صبح شد ساقی نقاب از چهرهٔ ساغر فکن
زان لب شیرین نمک در دیدهٔ ساغر فکن

آتشی در دل ز عشق لاابالی برفروز
آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن

شیوهٔ سالک سبکباریست در راه طلب
هر که دستار ترا خواهد بپایش سر فکن

از تپیدن شعلهٔ مغلوب خاکستر کند
رخنه‌ها در سینهٔ افلاک چون خنجر فکن

دولت بیدار در زیر سر افتادگیست
خواب در هر جا که بستر گستری کند لنگر فکن

لعل را از قیمت‌ها موج بی رونقی ما
هر کجا بینم خطا افزون بود لنگر فکن

تا نگر صایب چراغ کشته‌ات روشن شود
چند روزی در گریبان خاک را اخگر فکن

صبح شد ساقی بیا فکر خراب افتاده کن
از می چون آفتاب این سنگ را سجاده کن

عقل صحبت دیده کان شمشیر صیقل داده است
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

رنگ گل آماده پرواز میخیزد ز باغ
ای نسیم صبحدم برگ سفر آماده کن

عمر عزیز را بمی ناب صرف کن
این آب را بسلسلهٔ سیراب صرف کن

هر کس ز در نزد به اهل بصیرتست
ته جرعه‌ای که ماند به مهتاب صرف کن

پیرخوشی

پیر خوش چو عمر میکند راندی بدرد می
دُرد حیات را بمی ناب صرف کن

نتوان گرفت دامن دریا بزور دست
این مشت خاک در ره سیلاب صرف کن

صایب توان ز رخنهٔ دل ره بدوست برد
اوقات در گشودن این باب صرف کن

ای دل روشن حجاب از طارم اخگر فکن
آفتاب خویش را مغلوب خاکستر فکن

خودنمایی کار هر آیینهٔ بی رنگ نیست
تا بود دل روی در آیینهٔ دیگر فکن

لنگر بحر حوادث دل بدنیا دادنست
پیرهن دریای پرآشوب بی لنگر فکن

آه با دورهٔ اختر چه تواند کردن
دود با روزن مجمر چه تواند کردن

دل روشن چه غم از موج حوادث دارد
شور آتش بجگر گوهر چه تواند کردن

عقل از دایرهٔ بحران بیرونست
خواب با دیدهٔ ساغر چه تواند کردن

گرد مغلوب هوا عقل سبک سیر را
شمع با سیلی صرصر چه تواند کردن

بیقراران توان کون و مکان آزادند
گرد با مرغ سبک پر چه تواند کردن

رنگ ابری چه قدر آب ز دریا گیرد
آستین با مژهٔ تر چه تواند کردن

ناتوانان چه غم از موج حوادث دارند
بوریا با تن لاغر چه تواند کردن

باد

Copyright © King Saud University